

و عو

عاشقانه و اجتماعی



گمانہ فرہنگ لائبریری

ہمراہ، اینسٹن شمارہ از نشریہ لائبریری:

علی رحیمی فر

مہیا ہمتی

سارا پوری

مریم امیدی

سیرہ شیما محمودیان

آرمان شامعدی

نیما فضلی

سارا قریمی

پارسا خانمعدی

مہیر یارمحمد

سریقہ سعیدی

ثنا کریمی

مسعود حبیبیان اتفاق

زہرا رازیانی

عطا العیان

سبحان یاراحمدی

لائبریری

شمارہ دوم / دی ماہ ۱۳۹۹

(نسخہ الکترونیک)

صاحب امتیاز، مدیر مسئول،

ویراستار و صفحہ آرا:

علی رحیمی فر

سر دبیر:

مہیا ہمتی

طراح جلد:

فاطمہ نوروزی

فہرست

مطالب

۴

سر مقالہ

۶

۵ - پلدا

خدا حافظ

۹

۸ - درخت سرد

تنگ بلور

۱۱

۱۰ - حسرت

کویر

۱۳

۱۲ - شوق زندگے

گمگشتہ

۱۵

۱۴ - نوش دارو

پاییز

۱۷ - مستطیل سبز

۱۶

ہیج

۱۹

۱۸ - پایان تلخ

عشق حقیقہ

۲۱

۲۰ - تلنگر

تلاطم

سرمقاله

علی رحیمی فر



به نام بالاترین و بهترین عشق

قلب انسان پر از رازهای نرفته است پر از درد دل هایی که به سختی گفته

میشوند؛ و اینجاست که قلم و کاغذ بهترین همدل خواهند شد.

نشریه ارغوان همی بر این دارد که با آثار دانشجویی از شاعران و

نویسندگان با اهتمام دانشگاه صنعتی کرمانشاه شما خوانندگان عزیز را به

لذت مطالعه دعوت کند و حال و هوای این روزهای خاکستری را با رنگ

عشق و ادب زندگی ببخشد.

امید اعضای نشریه ارغوان بر آن است که با ما در آخرین نسخه ی نشریه

با رنگ و بوم شعر و ادبیات بر تن نحیف کاغذ همراه شوید و این نگار

گری را با چشمان خود جلا ببخشید.

با تشکر از عاشقان ادبیات که ما را در این راه یاری نمودند.



خدا حافظ

ای تو همه آغاز و پایانم خدا حافظ
ای شاهد غم های پنهانم خدا حافظ
تو نوری و شمع دل من از تو روشن شد
ای روشنای قلب حیرانم خدا حافظ
چشمانِ شعرم خیس بارانی پراز دردست
ای درد و هم درمانِ دردانم خدا حافظ
گوشِ غزل هایم پراز آیات کفر است و
از دست رفته بی تو ایمانم خدا حافظ
مستفعلن مستفعلن مستفعلن فع لن
ای وزنِ پوچ شعر گریانم خدا حافظ
زندانی افکار شوم غم پریشم من
بگشا به من درهای زندانم خدا حافظ
روزی مرا بیچاره و مسکین تو خواهی یافت
چشم امیدم، آخرین جانم، خدا حافظ
ای شاهد غم های من، بی تو نمی مانم
ای تو همه آغاز و پایانم خدا حافظ



سارا بدری (تاوان)




یلدا

احساس ناشی از حضورت گفتنی نیست
وقتی که شعر از واژه هایم مَنگ می ماند
جز قهوه ی ناب نگاهت کل این دنیا
در پیش چشمم کاملاً بی رنگ میماند

پشت هلال ماه لبخندت
چیزی ورای معجزه دیدم
اینگونه با کل قوای خود
در راستای عشق جنگیدم





هر ثانیه از روزهایم را
در انتظارت زندگی کردم
عشقت خدایم شد در این مدت
دائم برایش بندگی کردم

عطرت هوایم را بغل کردست
یلدای من بوی تو را دارد
روحی که دائم تنم میل
پرواز به سوی تو را دارد

ای حضرت سرخ انار امشب
باید که ختم ماجرا باشی
در فرض خود حتی نمیخواهم
یک ثانیه از من جدا باشی

ساعت زمان را میدود انگار
از بس جهانم غرق خوشحالیست
من عاشق این اتفاقاتم
حتی اگر رویای پوشالیست

زندانیت حکم ابد دارد
اما بدان میل رهایی نیست
تقدیر ماه از سینه ی دریا
دنیای من، هرگز جدایی نیست

شوق حضورت را نگیر از من
در خط پایان هم شروعم باش
من سالها درگیر شب بودم
این بار برگرد و طلوعم باش

ای کاش باران باز می بارید
بر من در این خواب تماشایی
من پلک هایم را که میشستم
میدیدم اما باز اینجایی

تنگ بلور

نگرانم نکند ماهی چشم امشب

با فرو بستن چشمان تو بی آب شود

چشم یار من، دریای نا آرام من

آب روح افزای من، در آن تلالو میکند

ماهی چشمان من در چشم او میرقصید

با غروب چشم او در خاک و خون می غلطید

ماهی کوچک من در آب آن تنگ بلور

وسعت دریا را با چشم مجنون میدید



درخت سرد

از پس این پنجره ی بسته
به تماشای درختی عریان نشسته ام
در این هوای سرد، در این بادِ سوزناکِ سخت
درختِ یکه و تنها
کجایند آن سبزینه های مغرور؟
کجایند آن رقاصانِ مشهور؟
که در سازِ تندِ بادها، دست در دستِ درخت میرقصیدند
حال کجایند؟
در این تازیانه ی سرما
حال بی درنگ، رنگ عوض کرده اند
آن دست را رها کرده اند و
خود را به آغوش خیابان سپرده اند
و نشستند به تماشا
به تماشای یخ زدن آرامِ درخت
درخت، در این سرما و تنهایی
گشته است خشک و نقره فام
اما هنوز استوار بر پایه های انتظار
تلالو نور خورشید، بر پنجره دستی کشید
چهره ای خشک با گیسوانی نقره فام
چه میکند؟
در این بازتاب انتظار
گویی انتظار؛
عادت درختانِ بی تصمیم در تازیانه ی هوای سرد است...



کویر را دوست دارم نه صدایی میشنوی و نه کسی را میبینی ...

سالهاست در کویری از تنهایی حبس شده ام، تا در کویر زندگی نکنی ارزش علف های هرز دور و برت را درک نمیکنی.

اسبی را میخواهم که با آن بتازم و ستاره ها و شن های کویر را بشمارم تا به آغوش برسم و از دلتنگی هایم برایت فریاد بزنم...

اما همه ی اینها در خیالات من است، حقیقتش را بخواهی ایمان دارم که دیگر از تو و این مردمان بی عشق؛ مرمانی که آسمان را هم به گریه می اندازند عشقی فوران نخواهد شد...

علی رحیم فر



کویر

دلَم تو را میخواهد در کویری طولانی، سرشار از سکوت و بی آبی، نگاه زیبایت را میخواهم که همچون نوری امیدبخش در کویر تنهایی و تاریکم بر من میتابد.

صدایت را که همچون نسیمی خنک است در این گرمای عذاب آور میخواهم، تنم در گرمای کویر میسوزد، اما گرمای دستانت را میخواهم تا گرمای واقعی را احساس کنم.



اسم من حتی از خیالت هم نمی گذرد...

از ابتدای روزهای اسارتم تا کنون حسی به من
می گفت، سهم من از تو فقط آرزوی توست و
اسمی که نه می توان بوسیدش و نه به آغوش
کشید...

اما دریغ از فراموشی تو،

امان از آن چشمان تو،

که نمی گذارد با خیالی آسوده شب های تنهایی
را به سر کنم و هر قدم که از تو دور می شوم

خیالت به من نزدیک و نزدیکتر می شود...

آرمان شاهمرادی



حسرت

نگاهم را، تمام دنیا بیایم را، فدایت کردم.

من حسرتی از عشق ندارم

و با افتخار، در هجوم افکارت میمیرم...

و لبخندی که بر روی لب، برای همیشه حک
شده است.





دلبرِ نادیده‌ی من!

دخترکی نمود اینجا تو را صدا می‌زند، می‌شنوی؟! هر روز میان شهر می‌گردد و نام آشنایت را با هزار رنگ صدا می‌زند تا شاید سرت را برگردانی؛ شاید گوشه چشمی ارزانیِ دلش کنی و به روزمرگی‌هایش رنگ بدهی؛ می‌شنوی..؟

نمی‌دانم اصلاً می‌شناسمت یا نه؟ گویی حکایت‌مان عشقی است بی‌قاف، بی‌شین، بی‌نقطه.

جانا؛ از اینجا که ایستاده‌ام راه بسیار است. خسته و درمانده میان این راه غریب و طولانی‌ام.

می‌توانی یک قدم به سمت این صدای لرزان برداری؟

"من در این جای همین صورت بی‌جانم و بس

دل‌م آن جاست که آن دلبرِ عیار آن جاست..."

سیده شیما محمودیان



گم‌گشته

از اینجا که ایستاده‌ام فاصله بسیار است. انگار که تو چشمِ ثور و من، دخترکی خیره به آسمان باشم..

خانه‌ی من میان بازوانِ توست، کنج چهارخانه‌های آبی پیراهنت، بین نقطه‌های چهارحرفِ آشنای نامت؛ یا لابه‌لای شب و ستارگانِ کوچکِ موهابیت...

باید دستانت را بگیرم و تنها نگاهت کنم که تو تک ستاره‌ی روشن کهکشانی منی! باید نگاهت کنم و بدانم عطرِ رازقیِ چشمانت تنها متعلق به من است؛ تنها برای من.



مجید یارمحمد



شوقِ زندگی

انگار که خراب شدنِ خونه ای که هر خشتش رو با دست های خودم ساختم جلوی چشم های خودم دیدم.

حالا رها از همه چیز، فکرم درگیر اون خونه ی نیمه کاره ایه که براش عمرم رو صرف کرده بودم.

جایی رو ندارم که برم، انجام دادن کاری از من بر نیامد و حرف نزدنم از حرف زدنم برای مردم اطرافم بهتره. اون خونه هرچی که بود، نصفه و نیمه، با تمام کم و کاستی هاش و دیوارهای گچی، هنوزم خونه ی من بود، هنوزم مال من بود، هنوز هم میتونستم از هر جای دنیا بهش برگردم و همه ی خستگی ها و غصه هام رو اونجا بذارم، هر چی که بود، امن بود و عمیق، شاد بود و دلجم به تمام علاقه ای که براش گذاشته بودم خوش بود.

آواره ام، آواره ی کوچه و خیابون هایی که نه میتونم به شونه ی کسی تکیه کنم و نه میتونم از دست مهربونی نان گرم بگیرم.

فکر میکردم که همه چیز من اون خونه ست و حالا

نداشتنش یعنی تموم شدنِ همه چیز؛ درست فکر میکردم، روحم خسته تر از جسمم شده و چند روزی هست که نخواهیدم و صدام به سختی حتی به گوش خودم میرسه. تنها و غریب توی شهر گرگ ها، دل خوش به خاطراتِ خونه ، هر روز عکسی رو ورق میزنم، توی برجک های پادگان از فرط فکر به گذشته، بیهوش میشم. توی خیابونا راه میرم و ساعت ها به آسمونی نگاه میکنم که برام یادآور، نداشتن سقف روی سرم هست.

خودم، با دستای خودم خونه رو خراب کردم، خودم بودم که اونو به آتیش کشیدم و آتیشی عمیق به دلجم انداختم؛ حالا حتی حسی ندارم که بشه روش اسم گذاشت، نه احساسی که بشه گفت عذاب وجدان و نه حسی که بهش گفت عشق.

بی حس، انگار که گیج و هراسان فقط به دنبال جایی برای خواب، روح آرامی برای زندگی و جسم شادابی برای ادامه دادن میگردم، چیزهایی که شاید توی خونه جا گذاشته ام و حالا آوار روی اونها رو گرفته.

خواسته بودم که از نو بسازم اما شوقِ زندگی در من چنان کشته شد که پشیمونی بر همتم و منطقم بر عشقم چیره شد، اما محبوبِ دور من، سرو کنار خونمون هنوز سربلنده و گنجیشک ها هنوز هم حوالی ۶/۵ صبح آواز میخونن، این خونه حتی اگه من هم نباشم دوباره برای تو ساخته میشه، این بار شاید با کسی که دلش نیاد خرابش کنه.





دیگر عشقی که شب هایم را به عشقش صبح میکردم ،
عشقی که من را در غم خزان به خنده وا می داشت
نبود ؛ بی دلیل رفت و دلیل خرابیِ حالم شد...
با اشک هایی که در شلوغی ها میریختم ناگهان از
رنگ های گرم پاییز به سردیِ روح رسیدم...
زیر چتر و نم باران و گرمای آغوشش سرمای پاییز
را هرگز احساس نکردم...
حال اینجا تنها ، بارانی من خیس است و دستان من
بی تحرک...
دیگر نمی خواهم بعد از تو کسی بیاید و بماند...
حال و هوای این روز ها تنها بوی رفتن میدهد، من هم
میروم و در خیالم تورا تنها میگذارم...
همه را در این پاییز و این دنیا تنها میگذارم؛ تن من
بوی رفتن میدهد و میدانم که پایان قصه ها هرگز
خوب تمام نمیشود...

صدیقه صیدی



پاییز

بچه که بودم ، دوست داشتم این قصه های شب
پایانی دل انگیز داشته باشند!...
تا اینکه اولین باران پاییزی بیست سالگی ام هدیه ای
سرشار از عشق را به من داد.
هدیه ای که به تمام زندگی ام معنا بخشید و من با او
به معنای عاشقی در پاییز میرسیدم.
زیر باران به یک باره باران پاییز عطر و بوی عشق را
از تنم شست...





و هر لحظه ناخودآگاه به این بن بست میرسم و نبودنت را هر بار باید حس کنم و تجربه کنم...

کاش فرهاد درونم هنوز زنده بود ، کاش می بود و پتکی به دستم میداد تا این خانه و محله را تخریب کنم.

جوری که انگار نه تویی وجود داشت و نه خاطراتی از تو؛ اما انگار فرهادم مغلوب تو شده است و هر بار با پتکش نبودنت را بر سرم میزند.

کاش ابر انسانی بودم که اگر دوباره زندگانی ام را پیشکش میکردند؛ با تمام قدرت آن را می پذیرفتم و دوباره بازی اش میکردم.

بدون اینکه بتوانم جایی از آن را تغییر دهم، کاش این لحظاتم را با بهترین ها بسازم؛ کاش می شد رنگ و نقشی بهتر به این تابلوی زندگی بزنم تا روزی اگر دوباره آن را دیدم از زیباییش به وجد بیایم.

تمام دیوارها را خط خطی کرده ام مثل زندانی ای که هر روز را برای آزادی می‌شمارد ؛ اما من تاریخ آزاد شدن از فکرت را نمی دانم؛ نمی دانم کی قرار است از این زندان خلاص شوم و دیگر روزی را برای آمدنت نشمارم. اما این را می دانم اگر در این زندان پیوسم و بمیرم و بیایی مثل نوش دارویی پس از مرگ سهراب است...



عطا الهیان



نوش دارو

در انتهای کوچه ی بن بست شماره سیزده؛ روی در آبی رنگی نوشته ای بود به این مضمون "(هر آنچه که مرا نکشد مرا قوی تر میسازد)"

شش ماه از نبودنت میگذرد، نمی دانم زنده ام یا مرده... اگر زنده ام از این نبودنت قوی تر شده ام یا نه؟

کاش مجبور نبودم به این کوچه، به این خانه و به این محله برگردم.

مدام نوشته های دور تا دور دیوارهایش آزارم میدهند، کاش خانه ام را جای دیگری انتخاب میکردم.

جایی دور از این همه خاطره...

هنوز هم توان ترک این محله و خاطراتش را ندارم؛ چه کنم که زندانی این خانه در گوشه ی ذهنم شده ام



هیچ...

سکوت صدای قلبیست آکنده از هیچ...

هیچ و هیچ و هیچ رنگ های رنگین
کمانش است.

سکوتش نوید بخش یک دریای
طوفانیست

شبها حرف های غرق در سکوتش را به ماه
میگوید

که ماه چه خوب دلبرِ شنونده ای است...

این سکوت عمیق هدیه ایست به او از
خوب رویانِ جفاپیشه...

سکوتی که روزی در آن غرق خواهد شد.

و اما چه زیباست

که سکوت آکنده از هیچ است

و هیچ آکنده از سکوت

نمیدانم، شاید او خود هیچ باشد...!





شنا کریمی

مس‌تطیل سبز

ما عاشقان فوتبال از اینجور سوال ها زیاد شنیده‌ایم وقتی که از خوشحالی زیاد برای برد تیممان گلویمان خش دار شده است ، وقتی که از ناراحتی بعد از باختش ساعت ها گریه کرده ایم یا وقتی که اطرافیانمان در روزهایی که قرار است فوتبال پخش شود از دستمان عاصی میشوند.

اینکه صبح روز بعد از بردن تیم مورد علاقه مان چشم ها را باز میکنیم، لبخندی روی صورتمان می‌نشیند و به ما یادآور میشود که "این دنیا هنوز قشنگی هایش را دارد " حس این لحظه که به یاد تیممان لبخند میزنیم مثل غرق شدن در دریای لذت خودمان است و چه غرق شدن شیرینی‌ست...

ما از فوتبال چیزهای زیادی یاد گرفته ایم مثلا اینکه وقتی عاشق تیمی میشوی نباید با یک باخت دوباخت و یا حتی باخت در تمام بازیهای یک فصل فوتبالی ذره ای از عشقت کم شود این یعنی وفاداری...

زنده یاد خسرو شکیبایی میگفت: "اعتراض داریم به رنگ سرخ که سوزاننده‌است به آبی که سرد است ، به زرد که رنگ جداییست و به هر رنگی که روح زندگی در آن نیست " رنگ روح زندگی سبز است " اما برای ما فوتبالی ها فرق میکند برای ما رنگ روح زندگی و حتی خود زندگی همان رنگ لباس تیم محبوبمان است.

عشق! حسی است که همه ی ما تجربه اش کرده ایم؛ مثلا عشق به خدا ، مادر ، پدر تا عشق های افسانه ای مثل لیلی و مجنون ، شیرین و فرهاد و حتی گاها عشق به پول ، کار ، غذا ، کتاب ، فیلم و سریال...

یکی عاشق این است که تمام وقتش را صرف دیدن فیلم و سریالهایش کند و تمام زندگیش در پوسته‌های مورد علاقه اش خلاصه می‌شود ، یا یکی دلش میخواهد همیشه جدول حل کنید؛ دیگری بخاطر عشقش از خانواده‌اش دست میکشد اما یک سوال ! تا به حال شنیده‌اید که از این عاشقان بپرسند که "حالا چه به تو می‌رسد"؟





در زندگی خانوادگی، عشق مثل روغنی است که اصطکاک را کاهش می‌دهد، سیمانی است که اجزا را کنار هم نگه می‌دارد و موسیقی که هماهنگی را به ارمغان می‌آورد.

خانواده جایی است که زندگی شروع می‌شود و در آن عشق هرگز تمام نمی‌شود... عشق واقعی هر شخص یافتن جفت در هشت میلیارد نیست به دنبال آن نگردد عشق حقیقی از همان لحظه‌ای که پا بر این دنیای بی رحم میگذاری در مقابل چشمانت است...

افراد خانواده مانند قطب‌نمایی هستند که ما را هدایت می‌کنند، الهام بخش ما برای رسیدن به ارتفاعات بلند هستند و در شرایط دشوار و ناخوشایند به ما آرامش می‌دهند.

پس قدرتان گوهرهای زندگیمان باشیم که همچون باد صبا به روح و جسم انسان طراوت میبخشند.

مسعود حمصیان اتفاق



عشق حقیقی

خانواده یعنی (عشق، آرامش، انگیزه)

اعضای خانواده مانند شاخه‌های یک درخت در جهات مختلف رشد می‌کنند، اما ریشه‌های آن به هم پیوسته و ثابت باقی می‌ماند.

خانواده فقط با نام خانوادگی یا خون تعریف نمی‌شود. بلکه تعهد و عشق آن را تعریف می‌کند.

خانواده یک شگفتیست ... تک تک اعضای آن همانند شاهرگ‌های زندگی هستند؛ وجودشان واجب و عامل زندگیست، به راستی که خانواده اصل زندگیست...





ها در دست های کسی جز خودمان قفل نشود، بعد
دستانم را بوسیدی تا مهری بزنی بر تعهدمان .

جان دلم؛ تو شیرین ترین اتفاق زندگی من بودی، از
آن شیرینی ها که هرچقدر هم زیاد باشد دل را
نمیزند، از آن شیرینی ها که بعد از خستگی کار با
چای دارچینی بخوری و به تک تک سلول های
بچسبند... عزیزانم اینکه بعدِ رفتنت من هنوز هم
یادت میکنم هنر توست نه من. آنقدر خاطراتِ خوب
و قشنگمان زیاد است که میتوانم از آن رمانی بنویسم
به بلندای رمان های عاشقانه ی تاریخ. همانقدر
دلنشین با پایانی تلخ...

درست است که از بودن فقط قاب عکسی برایم
مانده است اما بدان که همانند روزهایی که در برابر
چشمانم میخندیدی یا وقت هایی که روحم را در عطری
آغوش پرواز میدادی دوستت دارم بیشتر از گذشته
و کمتر از آینده...

زهرا رازیانی 

پایان تلخ

یادت می آید؟.. همیشه آن مسیری که دو طرف
خیابانش پر از درخت های سرو بود را تا آن ایستگاه
اتوبوس سرچهارراه قدم میزدیم . تابستان که میشد
گاهی بستنی میخریدیم و شرطمان این بود تا
ایستگاه همیشه تمام شود، که وقتی رسیدیم
دست هایمان درگیر چیزی نباشد جز دست های
یکدیگر...

همیشه میگفتی از اینجا تا آخر دنیا ما مال هم
هستیم؛ یک روز گفتی بیا قسم بخوریم که این دست



سبجان یار احمدی



باز هم فکر به اون موهای بلندِ مشکیش که توی صورتش میریخت، چشم هایی که سیاهیشون رو بین تاریکی موهاش گم میکردم داره دیوونم میکنه.

دیگه وقتشه که به خودم بیام، مثل اینکه گریه های ابرها تموم شده، نوری از لا به لای ابرها خودشو عبورمیده تا شاید بعضی ها امیدوارتر بشن.

بالاخره رسیدیم به سرزمینی که آسمونش سبز و آب دریاهاش قرمز رنگه این جا همون جاییه که به قول مردم منطقی وجود نداره، ولی اینجا واقعیت از همه جا بیشتره... دروازه ی طلایی رنگ داره از دور نمایان میشه و حالا استرسی که مثل یه بیماری واگیر بین همه در حال پخش شده.

کشتی به دروازه رسید و همه یکی یکی دارن میمیرن ؛ راستی چرا من نمردم و دوباره همه چی از نو شروع نشد. چشمام به نقشه ای که به اینجا آوردم افتاد، به سمت جایی که تمام زنده ها می میرند و دوباره زنده می شوند.

تلاطم

میروم به سمت جایی که تمام زنده ها میمیرند و دوباره زنده میشوند.

تلاطم آهها، کشتی رو به این سمت و اون سمت حرکت میده، همه از ترس دارن به خودشون می پیچن، مردم قیافه های جالبی به خودشون گرفتن؛ بالاخره این طوفان لعنتی داره تموم میشه.

سُگان قدیمی دیگه بیشتر از این نمیتونه دووم بیاره و زود تر باید از این مخصه عبور کنیم وگرنه این کشتی که حامل خیلی از آرزوها و رویا هاست دیگه نمیتونه سنگینی این همه رویا رو تحمل کنه.



چشم های خودش را مالید و خودش را جمع و جور کرد؛ نگاهی به فضای پارک انداخت و چند لحظه ای به منظره ی جوانانی که دور هم جمع شده بودند و سیگار میکشیدند و افسردگی و ناامیدی در صورتشان موج میزد خیره شد که هم راستای آنها یعنی چند متر آن طرف تر بچه ها با شوروشوق به دنبال یک توپ میدویدند.

نفس عمیقی کشید و به سمت خانه راه افتاد. نزدیک غروب بود، هوا ابری و گرفته و برگ های نارنجی و زرد پاییزی تن خود را به باد سپرده بودند و با آن میرقصیدند.

صدای خنده و فریاد بچه ها، صدای خش خش برگ های پاییزی زیر پایش، هیچ یک از آنها هیچگونه جذابیتی برایش نداشت انگار اصلا آنها را نمیشنید؛ انگار در این دنیا نبود و در میان سیل افکارش زندگی میکرد اصلا برای همین بود که از روی صندلی بلند شد و چون احساس میکرد کسی مزاحم او شده ؛ یا قصد دارد او را از دنیای خودش حتی برای چند لحظه جدا کند.

پارسا خانم محمدی 

تلنگر

-رفیق آتیش داری؟

+چی؟

-میگم آتیش داری؟ فندک؟

دستش را داخل جیبش برد و گفت : همینه بفرمایید.

سیگارش را روشن کرد ، فندک را پس داد و زیر لب گفت عاشقیا! بعد با یک پوزخند تمسخر آمیز راهش را گرفت و رفت.

دستی به صورتش کشید ، با کف دست به آرامی



صورت رنگ پریده، چشم های میشی و گودی زیر چشم هایش، لب کشیده،

میشوند و به تکامل چرخه ی این فرآیند فجع کمک میکنند!

مو و ریش به هم ریخته اش ظاهر خاصی به او میدادند که حتی کسی که او را نمیشناخت میتوانست حدس بزند که حال و روز خوشی ندارد؛ خانه اش تا پارک محله فاصله ی چندانی نداشت بعضی روزها دم غروب به آنجا میرفت تا با چند نخ سیگار و یک لیوان چای، سنگینی غروب را تقسیم کند.

تفاله ی فکر سیستم در بدن مردم جریان دارد و همه ی آن ها نقش پیاده در شطرنج را دارند و این موضوع آنها را آزار نمیدهد.

اصلا آنها متوجه این موضوع هستند؟ نه نمیفهمند فقط هر یک گوشه ای از این سفره جهل نشسته اند و از آن تغذیه میکنند.

سر راه به فروشگاه رفت یک بطری شیر، یک پاکت سیگار، چند بسته کیک و یک آدامس برداشت، روی میز گذاشت تا فروشنده حساب کند با یک لبخند گرم پول را پرداخت کرد و از فروشنده تشکر کرد اما با یک نگاه سرد و بی روح بدرقه شد.

کل مسیر را با این افکار و سوالات گذراند و تا به خودش آمد به خانه رسیده بود.

دستش را داخل جیبش برد، کلید را بیرون آورد و در را باز کرد.

باران شروع به باریدن کرد؛ باز هم افکار و سوالات همیشگی به او هجوم آوردند...

چیز هایی که خریده بود را سر جایشان گذاشت، لباس های خیسش را عوض کرد و موهایش را با حوصله خشک کرد

چه بر سر آدم ها آمده؟ ما آدمیم، قلب داریم، احساس داریم، چرا انقدر به ربات ها شبیه شده ایم؟ همه ی هدف زندگی امروزی کار و پول شده اما جای عشق کجاست؟ جای دوست داشتن کجاست؟ اصلا چهره ای بدون نقاب و صورتک وجود دارد؟

طبق روال همیشگی به یک لیوان آب و چند قرص مسکن پناه برد تا برای چند ساعت او را به خواب ببرند و از این افکار و دنیایی که در آن زندگی میکند جدا کنند.

در قرن ۲۱ جایی که هویت اشخاص به عکس پروفایلشان تبدیل شده و با خواندن چند کتاب خود را فرهیخته میدانند و یا برای وضعیت اقتصادی بهتری که دارند خود را برتر از دیگران میپندارند؛ پس انسانیت کجا رفته؟

روی تخت دراز کشید و زیر لب گفت چه اتفاقی می افتد که آن کودکان شاد و پر انرژی به جوانانی شکست خورده و افسرده تبدیل میشوند؟

آیا جواب لبخند و تشکر گرم من یک نگاه سرد و بی روح است؟ یک لبخند ساده زدن انقدر سخت است؟

چرا آدم ها هر روز شاهد له شدن ارزش های انسانی زیر چرخه های قدرت هستند و هیچ کاری برای نجات آن انجام نمیدهند و خیلی ها با آن هم مسیر

چه بلایی بر سر ما آمده است؟ کاش تا دیر نشده اندکی انسانیت به زندگی هایمان برگردد.



دور خودت دایره ای بکش

دایره ای به وسعتِ بیخیال بودن ...

دایره ای که قضاوت‌های بی منطقِ دیگران را ، از افکارت تمیز دهد ...

باور کن هیچ چیز در این جهان برقرار

نمی ماند !

اتفاقات برای افتادند ...

زبان برای حرف زدن ...

و لحظه ها برای گذشتن ...

به همین سادگی !!

همه چیز ، مهیاست تا فقط زندگی کنی .

قضاوت هایشان را بیخیال ...

اگر زبانی بیهوده چرخیده ؛

دلیلی ندارد فکری هم بیهوده مشغول

چرایی اش باشد ...

شاد باش و خوبی کن !

فرصت زیادی نمانده ...

لحظه ها دارند تمام می شوند ...

زندگی در حقیقت مانند قهوه است؛ سیاه، تلخ و دلغ!

لایا میشود درونش شیر ریخت تا روشن شود

شکر ریخت تا شیرین شود

و کمی صبر کرد تا خاک شود...